

هر چه ترا آرد ز دست آن  
و آنکه بدانشاد بدو بجان  
آنچه دلم دید ز عشق بیا  
ز ناله بر تشنه نفس بیا

بر هر هیبت که فرمان د  
از تو غم جو زوا د  
و آنچه هستی از غم بیا  
پس من از تلم نکو بیا د

ایضا

دلم سوختن سوختن خواهد  
دل خون گشته ام از دلی  
خال من خود غم ز غم بیا  
عشق را و کس کس نباشد  
ای بار روز کی بی رویم  
ای شب که در لذت بیا  
من ندانم که در این رخ  
جانم آید بلب و یار بیا

کار من زیر دهر بچرخد  
از ره دایده در خواهد  
و هر کزین بی خبر خواهد  
در همه سوختن خواهد  
استین کرد و نه خواهد  
دیده پر خون جگر خواهد  
چون کی روز بر خواهد  
تا دوش روز دگر خواهد

ایضا

که شداد بکش آمدی بجا

مهرت باد از یونان

کو آن همه درویشنا	کو همه آن همه دستوار
یک لحظه بسند دنیا	خود هیچ ز حال مانده
آن محنتی و این کد	جان و سر تو که همه آید
تا کو زه زویران کن	مار چو غار بسته
نزد چه که بشنم آزار	کنی که در من چنانه می
تو خود نه ز مردم جدا	تقصیر نمی کنی ز می تو
بر جو دزد و توروش	ای لشکر تو باری از
کز دور رخ نمی غما	ای و حل ترا چه بود بار
و عقل تو سخت تیره را	ای حال تو عظیم تیره روز

است

آنت ازان اینت خمیرست	رخت از راه و لب است
که نظر نیز محل نظرست	بر رخت بوسه بجا شاید
وین مجتهد که میان کشت	بین نیست میان تو
در زبانها مت با شکرست	تا لب را زیند چه بد
خوبنها می دو جهان شکرست	بوشه از لب و دانت

از چه بمانسته زخم میخواید	که زخم شسته بخون جگر
بدرکنی بمان و کوی که مکن	کویم بخت و انجم تیر
بلایخ و سهره تو می نام	که گل و خار تو با یکدگر

## ایضا

ای که سرم با غلظت زمانی است	کوی دل زخم چو کاین است
دل بنفش و ادم و هم جام	کرب و دندان سودا
حال دل هر چه پریشان است	پر توان زلف پریشان است
بزه و سهره چه که بستی هم	دان که زه و کوی گریبان است
تشنه بجز و چو دل که است	در لب خشمه حیوان است
چشمه خورشید بدان روی	قطره از چاه زرخد آن است
مهر چنانست گمان در غش	ست ترا ز عقد و پیمان است
دل که چنان سین می کردی	دیدش و هم نه زرد آن است
شاید که در دل بزمان است	ز آنکه هر حال که هست آن است

## ایضا

بدر کمان که گریبان تو فدا گشتند	حریفان بوم شراب گشتند
---------------------------------	-----------------------

<p>             چو در اید خلوت بستر آب              که چش و جنس از یکدگر جدا              بر پشت مرد که دید بر کتک              برست غیبت در چشم آفتاب              قلم بر دست نغمه بر صواب              ز باد به بر رخ او خرقاب              چو زلف یار بی بند و تاب              برست خوش قد جای حجاب              اگر بنام روی در نقاب              بغل گرفته ز مجلس بجا خواهد           </p>	<p>             بر روی در بنام عقل و ایمان              کینه ز جنت هستی ز راهی دور              بزانکه تا نشانند که در راه              ز آینه در صید آینه بزم              بگاه و عیده دندان عقل در کشند              اگر خرد آید از این کن گوید              بوی آینه بوی سحر و جادو              چه خوش بود که در کاه ساقیان              و کینه بصر حلقه حلقه              محاک کسی که آتین میاید و نمی خرد           </p>
--	--

ایضاً

<p>             زانکه بهر گوشه بر انگیزم              شکسته بهشت و آنکه ز دست بر خیزم              چو زلف یار بر سر و سحر چو بزم              ز باد بهشت بوم تا ز خورشید بزم           </p>	<p>             چو کینه ز بهر سیخ بر خیزم              چو زلف یار پیش در اقامت از خیزم              چو خنده دست ز محبت در گل              بر آن بام که بام از خلوتی بزم           </p>
---	--

میت آلب چون لعل من زلف	مده تن است شو قمر با می بر آیدم
ستارگان دندان بکام در کشم	بکاه و بدیه که با سپهر بستیم
تپونی پست بود از جهان نشیم	چو یاز بار دوزخ از کلاه نشیم
جسای خراب شود کرم اندرین مجلس	ز نیم خود ده خود جوید بر دریم

اینست

سحر کمان که دلم ج در هوا	صبا چو گل از شمع مرو زده
بگریه بر بهاری غنچه لطف	سزناکت او همه در دهن قیام کرد
در آنچه بوسن آزاد بر زبان اند	ز خوشش زبانی از دود در
چو افرازش خوشید در خواب	چو غوغا لاله از دروشتی نو کرد
ز شرم روی تنم گل چنان شد	که پای تا سر کوشش جا کرد
بر شکال زاله ز رخسار لاله در	که بر لب از جوهری به کرد
چنین که گل بجوانی خوش معذور	حدیث جلیل عاشق در و کجا کرد
ز شک چشمتی که پیر زردارد	دمان دوا بر کشاید و زیو بکارد

اینست

سحر کمان که سبلمانه که بریزد	زیاده هنر و کافور بر غم آویزد
------------------------------	-------------------------------

بگسترده سانس باغ دهن جوی  
خیال دشت چو درخشم خنکای  
بوجای نام کمری مرد بجای کدرش  
کسی که هست مستی خویش شبنم  
سوی طبع تو سرش آتش عشق

چو بر بر سرشان ز مهین گذر  
ز خواب مرده که دیده را بگشاید  
دلهم چو بوی بیاد بود آفرید  
پای مستی از کوی عقل بگریزد  
خوباد و حسن تو ثبت لبوق خیزد

ایضاً

اگر دلها برین سوزنی تکیه از رخ  
بجانم در زینت عشق چو زلف غزل  
نزارا با کردن زانان چو بر کرده  
بدان تا غماز با بر دل که جدا  
کند مستی و لعل زان می که او از خوش  
ز مشتاقان را اندازی بدرد  
چو اندازد بین کسی که درین  
کسی که سوزش او چو آتش است  
کند در دیده بهر تخیل مردم دیده

بسا عاشق که در پیش بدست خود  
دلهم را آب گرداند چو لعل  
که تا آواز صیحه بگشاید  
بروز با درخت که در غمبخت  
کنم نقل لب و دندان ز سبک  
مگر چشمش که چون دست ناکه  
بدان تا از بی آن تیرگی  
بوجد اندر روانه جوی  
کرا و از گوشه چینی نظر بر اندازد

اگر چه



اگر چه نیت در یار غایت چو پای  
بیاور آنکه او را ازین دریا برآید

لیف

دوری از یار اختیار نیست	یکبار از بخت یاری نیست
چکنم بکستیزه ز بخت	چاره و آنکه سازگار نیست
هم ز عشقت بیرون عالم	که بخواه من استوار نیست
تا بگویم که من تو هم بودم	کار جز ناله های زلزل نیست
عشق و نام بگو چگونه بود	عشق جز رخ جانپاری نیست
ای که در عشق مافیت طلبی	غلبه بگو ای که می شپاری
هر که عشق هستی و پستی	علم و زرد و بزرگوار نیست
عشق از سر ز نشکایت	ماشق جز کهر و دبار نیست
با بر سر کوی عاشقان چکند	هر کوا بزرگ خاک نیست

لیف

در وقت دل ازین بخت بر نتوان	خویش تن را به ازین زیر و زبانی
سرخ روی از لعل تو میدارم	دین چنین چشم بگو چنان توان
تین چشم تو چنان خون عزیز این	که خود از لعل تو از زخم خیز توان

<p> از میان تو چو طریقی نتوانم پرست  در دشتی نه ازین بر که جاست دارد  غم دستار و کلاه بود ازین کنون  کو بر شکست من از لعل دل آویز آید  بر دلم چشم و اخگر ز قد و نهان  چشم از مدی کرد زلف در کامم  چند کوی که بخود کار زلف در آید  تا تو باشی بخود ای دوست نه ترش و نه  </p>	<p> پیش ازین بسته مرا چو کمر توان داد  با تویی دستبستی او را کی نتوان  بیم ازینست که خود کوش بر نتوان  که از چشم چو از لعل تو بر نتوان  چشم ازین بود و ازین بر که زلف در آید  خود ازین چشم و ازین چشم در نتوان  تا تو باشی بخود ای دوست نه ترش و نه  </p>
---	---

<p> امید ز شب از عالم دارم  همه عالم دست و این عجز  لکرا و زون سوره خرم دارم  چو بیختم من از دست عجز  نه میسم روی بنیادی  اکو بی بر نه ام از کجاست  چو آیدم غم صد ساله در پیش  </p>	<p> اگر شادیت و در غم دارم  که در عالم یکی غم دارم  و کز نقش کنش نامم زنگ  که حجت بر بنی آدم دارم  دل خود را بغم خرم دارم  بغیب غنیمت از کس هم دارم  نکاح میزدن یکی یک دارم  </p>
---	---



ایف

ترا یک دزد خود پروای ما	به نیک و بد دولت را ای ما
چه بد کردم که بر خاک در تو	سکایا است جای جانها
زادان ماستان در بی تو	هر سو زری کی متای ما
چه سازم چاره دولت چه بیم	که این معبسی دست پروای
مرا در غم نیک بی موزنی	که این کار دل شیدایی
تو معذوری که شبها در از	جز از چشم غلبه تنای
مرا از درد دل دل نیت	ترا از غمش خوش پروای
مرا بشد بر در سودای تو دل	دست را خود در سوگدای

ایف

ز آن شب که دست در آغوش کردم	بجا ره ترک صبر و دل و شوش کردم
هر چه آن نه عشق قتله بازی نکردم	هر چه آن نه یاد قتله بازی نکردم
در چشم من شدت یکی دانه که	بر سینه که از دهنش کوشی کردم
بر چرخ سیه فروش لب و لب	که را بود عده ای تو خاموشی کردم
از چشم نیم خواب تو احوال بد	آن نه با کمن ز غمت رنجی کردم

دستم که زیر یک نوبت بر	تا روز با تو در غم آغوش کرده ام
پرسیدم از دلم که چه بودی از بیم	گفتا که خود و این رخ نیکو شن کرده ام

بسم الله الرحمن الرحیم

رخت تامل ای رخت	رخت بر دستهای برنجام
چنان نازک رخی که بودی	بعد حلیت گاهی برنجام
رخت را بر که در غم نشاید	ز لابل ابر بر که گاهی برنجام
دلم را در محو جایت پس	چنین رفته سپاهی برنجام
می ترسم که کس جز تو	فغان داد خواهی برنجام
نمی رسد رخت از ناله	کهن گاهی ای برنجام
رخت چون بزمین نهد بر	عنان از دست شای برنجام
دل عاشق و مانی بر بخورد	هرگز کس کلاهی برنجام

بسم الله الرحمن الرحیم

رخ در لغت از سر زلفت بهار	نکته آنکه بر قدی چو تو در کنار
سودا دل و زلفت بر سر زلفت	هر زلف مشکبخت و شمع زلفت
مراغ چون منت کز من داشت	آتش می سوزد که سرشکار دارد

که کند غم سیرین را نزد بوی گلستان کرد	که کند کوهای شکیبایی چون زبان ما دارد
دل خود طلبید چه کردم بر بخت تو	بر روی فلان و بهمان بر با چکار دارد
چو بی بختم او را بر گشته گشت با تو	سرگشت و کو دارم که در خاک دارد
چه دلی مستان چه دلی در چرخ	که کشته مند حق تو به از آن هزار دارد
بجز ترک دل بختم غم جانم خورم که ترا	که چو دست فیت از روی هم ازین شمار دارد

ایستاد

چه جفا بود که از آن ترک خنک نشنیدم	چه محال است که از آن عهد شکن نشنیدم
هر کسی که بید کرد از بختی مست و یک	من بسی حجب بستم و جو نام من نشنیدم
تا دیدم که من یک خنک بر خود دارد	پس از آن پس چن بوی من نشنیدم
راز زلف تو اگر چه زبانه مانده	من حکایت بهر کس و هر کس نشنیدم
راستی را سخن قد تو به جا گرفت	بجز از آوی زنده و من نشنیدم
دشمن بگشتم و دشنام میداد	هنر من پیش کردم و پند من نشنیدم
که چه سخن ز من ناخوشی آن مسکنت	من از خوشتر از آن هیچ نشنیدم
حق تو را روز که من در پی دل میرفتم	گفت کا بنام مریت شد نشنیدم

ایستاد

پار دینگی که بر تر دامن	بان را که در چرخه دامن
گل ز بهر تبار بر چیدن	پرین کرد سپهر دامن
نخچه شکست چشم را با ریح	مست پر خردنای زرد دامن
از کداسی چرخ من خیزد	باز کیند و زیکه کرد دامن
مژده آزاد بین چو چالاکان	در زده چیت و زکد دامن
پای در کتب می تند زیر ک	کرد از ساش نیست تر دامن
کرچه از خاک خسته گل را	بیچا که قند برد دامن
روی بکشتن و کشتی	در جده در پی سفرد دامن
و این که چرخه کینه	کشت بگیرد و بر کند دامن
کعبه بر آینه پامی در زنجیر	آب و دیوانه شکل تر دامن
دایم که از ترغابی و تیر	که کرد دست شک پر دامن

### در ایام

نوش جان نگارین آن کرد	که بعد از غل غل توان کرد
زلف پر بند خود بدست کرد	جل آن مشکاتم آسان کرد
تعب از پیش ماه و روز مرا	آفتاب از بهر تیران کرد

بگر خنده چون دما گشت د	پسته را دل ز بوی کس بریان
لنگر حسین او زیباری	هر کجا بر کشت ویران کرد
هر دلی را که نقش دیر از دو	به دی از غمزه تیر با جان کرد
ز غم پر بند را ترخم بجان	خاطر مشکبند از آن پریشان کرد
چشم جادو شهنش ریش دانه	دوش داد و ز نیش کجای کرد
یک جهان آرزو می کنند	دین او به هیچ جهان کرد
تالم جادو ان کافرا	بحدیث حق سلطان کرد
ما ز بر لطف و از خداوند	هر چه آید بکنند گفته زبان کرد
بر غلاف طبعیت خوابان	هر چه من خواستم مشکبند کرد
عاقبتی بود پس بعزم شدن	تافت هر چه از جوان کرد
سر در از شکوه نشت غلام	ملا از شهر بند بستان کرد
زیر یک چادران فتنه	کسی ندانم چگونه پنهان کرد پنهان

للم در آرزوی عشق زوی جان	کس عشق می نرسد این همه جانست
منازین عوشت آنچه بخوا	چو جان عشق کرکشت عشق جانست

تو آن کانی شناسی و عین نیست	تو مرد عشق نباشی و لا عشق نهی
که عشق چه خوابان کار کور است	بخت شرور عشق دیدار است
که شرح هر یک از آنها بیاد است	چو دیده در شوی اگر عجب خبر است
عجب هستی تو مدد هر چند است	چرا عجب بروی یزدان عجب است
که لوح آینه چمن روی جان است	چو هستی تو ز پیش تو خست بر بند است
که ملامت محض است که گزاین است	چو در راه عشق آمدی ز من غل است
چو من مدتی بود در زمین در است	عجب بر بنده از دل بقیع دفع است
نکست کسی که پیش بلطف جان است	عجب عشق تو از زنده بود جاود است

چت از روزگار جان	بجز در غنچه مشک من
که جهان ناهنجار است با دل	نیک مرگسته نام شنیدم
شد مرگشته ز خون دل کل	که خالی از خون دل نیکوی
بخت از دست با معاش	عجب است از سر عشق و دود
بچه که خون ز حال مشک من	و ده که بچین از تمام اند
و این همه چیزهای باطل من	ز من صد برنجای بی کرم



مرکوبی غمت منزل من	کر جهان منزل طرب کرد
--------------------	----------------------

ایضا

آه از آن نزدیکی که در پیش من	روز دل معطر مشکین کند
پیر زخم مآثرات است	دل بر تیر چو تیر کشش من
طبع خوش دلی ندارد از کج	روز خوش کرده است خشن
هم عفا الله مرد هم چشم	کجای میسر ز در کشش

ایضا

یاد باد آنکه خریات کسم می بودیم	دست کلان که چه سگیدل دهم بودیم
ز خریاتی که میزد بر از قله آب	ز شسته بگل لاله چو نم بودیم
بر یکی عالمی از فضل و بر مندی باز	فایز از کجیب و بر کشش عالم بودیم
بر بکا بستگی بود و کشش کشیم	در کجا خشنکی آمد و عوم بودیم
در گفت همه چون باد سبست غلام	در کجاست ثابت و کجاست بودیم
روز کشش چه هیئت جهان بودیم	شب خلوت همه یکروزه خدم بودیم
حکومت زلف بتان یکسب می بردند	در تر دلداری در بند دل هم بودیم
بر کجا بر مزی یا سخن آوردی بود	پرل ایشان نزدیکتر چشم بودیم

بیدار

خوش

آنچنین فاسق و لئاع و غیریم ز غم	که تو گفتی که نه از عالم و آدم بودیم
---------------------------------	--------------------------------------

خون دل لاری و دیده بدش کشیم	ببار کران نه در خور این می کشیم
رخسارین چو گاه و باده دانهای	این گاه و آنه بین که بخوش می کشیم
افتاده ام چو سایه و پهلای کشیم	چون روزم برشته و دهن می کشیم
شاید که چون می ختم می خورید	زیرا که بر دارم و کردن می کشیم
از جوینچو گل نشسته به افکنم	و آنکه ز غلب تیغ چو سون می کشیم
در یک چشم بتافتد کلای کشیم	در دانه که در هر سوزن می کشیم
معده و سیم زگر به ترا صبر و دل نما	وین طعنه کن که ز دهن می کشیم
ز بخی که از کشیده کن که چو	با آنکه نیست تاب کشیده کن

سختی آنکاره را ز دهن می کشیم	از چشم خلق از آن دهن می کشیم
ز خنده پاره و پاره دهن می کشیم	ز آن پاره پاره و نیش در دهن می کشیم
بر خست چشمین از خواب کشیم	و ز تاب سوزن زده ام ز میان کشیم
نه ز بختی که گشت سینه من ز غمت	نی نگلد ز دهن من کار و دهن کشیم

صغری ای اوت بزم خیم در فراق	از بهر آن نمیشد ناز دانی بک
تراق من زمان بر وی در آید بک	کز دست این رخسار بر بون جان
نابرخت بخت بک روبرو	می بشکند ز زکریا زکریا
دل در میان بک و من اندر مایل	فتوی دهد بک دل من زبان
نیز گوشه کمن بکر تدم ز دست غم	آرد غم تو بی بهر هم بر نشان
بیت	
نیز بگو که تو به لرزای فای	باشی جوانی از شک مدبر
مشوقه تو بعضی کسرت کرد	هم بر تو بگو که خلق خود بای
بیت	
یا دگر که کسی که عاشق باشد	ست تو بهر کسی که عاشق باشد
آخا که بر دست تو تو تیغ	بمان آن بهر که خویشی گس باشد
بیت	
شاید که در میل موی تو کف	نیز بد که همیشه آرزوی تو
بیت	
پروانه چو در فراق ز دست نکرد	
بگذارد دشتیخ و قصه روی تو	

نسخه

مہجاکہ زہرست نظری افتاد

سودا از دوا برکنده می افتاد

رہ گوی وصال تو کہ آید آنجا

ہر ایسی کہ در نہی مری افتاد

بائیکو و سچ سیکو نیم و سچو

یا علی بن حکم نام خود از دستبرد

بچه‌ها شرمین نبودند از او و تو

تیار دارم ہمیں زخم زدو

مناسب نظر آن خوشبخت در مرکز

۱- هر حساب خردین و بزرگ

چون آفتاب به خورشید بنام

عالمی سرخود پرست خود پرست

شیخ نواز محمد میمن

آوردی بی پرده که از آن

روستای قمریه

آبیت زیر گذشتہ در خواہا

نہرو کی ہمت دشمن نیت

کیش منت همیشه تودر کژدست

چون غمی جان بود از کف دست

خمس تو کیوں کوڑھ مڑھا اڑا۔

نه که گران پای بر آرد با تو	نه باد سبک چمید یار د با تو
چون پیوه پای خود رو در دست	هر کو چو کیا بسد بر آرد با تو

## اینجا

خشم تو که دار و رخ زرد و دل	پوسته چو تیغ نیزه زمر بر
آورد بر من دست بر کردن	آتش به قدم منج بهی پیرا

## اینجا

خشم تو که چو تیغ بجا جسته ز پا	مرد در میشته کرد مانند
چون تیغ شست وی ز دست او مرد	زده در گریه و بیگانه شش چو گان

## اینجا

هر که ز زبانه مدتی گویند	مجموعه تو که زبانه گشت
در نطق که نیت جان مغنی بود	دشمن تو دل مرده بر تو نهاده شود

## اینجا

یک روز گشت کار خرد اما زنده	هر که سوی من گشت خوش آواز
-----------------------------	---------------------------

یکشنبه فنی از دست تو خدایم  
 کانه ز دست منم نماند

مکن ز ادرم دیده از کامش	از آب گرفته بخت اندامش
کنم که چه شد گفت بایت در	کو تا می رسم بر انجامش

رباعیت

بشد عمر تو نش میبچ وادنی حاصل	وز بر منو بخت زادی حاصل
از غم شد و چه جادای حاصل	وز حق گشت اقبال دای حاصل

رباعیت

ای دل ز رویم زبانه نشود	آن روز پسین غمی پیش بخور
اند غم این سالک بر بردی	خوردی غم هر چه بر غم خویش بخور

رباعیت

عمر تو درین بوسه بماند	کز مرغ امید تو و فغان خواهد
اندیش نیستی که این چنان	چون از تو برون شود کجا خواهد

رباعیت

چون بخت بلای زندگی پیش از	چندین چه کنی رنج دل خویش از
---------------------------	-----------------------------

کز ننگی نیست میزد پیش از تو که	جهدی کن و بیشتر خود پیش از تو که
--------------------------------	----------------------------------



بر من که ازین پنجم عالم بخورم	شادی عشق تا بتوانم بخورم
مگر تاج نهند بر سر من هم بخورم	در نیز کلام بس در هم بخورم

ایضا

زجایی که چنان مسید ز دای بود	معنه در دای دل از زبانی بود
ز دهن یک دست ز خون دلم	تا بر پی یار چید کاهی بود

ایضا

تا دست ز سر دهن بر آور دچنان	صد گونه بسا عشق گستر دچنان
با بر ز تپان عشق کن از سر گهر	اکنون کنو یابنم دست بگر دچنان

ایضا

تا سوز تو از میان جان نشانم	بشیم مهری بیان نشانم
چو آرزو حقه توام چسبند	سرو بی بیان بستان نشانم

ایضا

از بس که رخ هلال خوش و خند است	چشم تر ز کس اندر و جبر است
رویی که چشم می در آید است	چشمی که ز روی می در آید است

ماجم : دیو دی زخم م ناخ	عیشی چو زمانه دم بدم ناخ
وین مرف شد اندر طلب چیزی خوش	و کس وز نه کی زخم ناخ شستو
لیضاله	
ای کویست بیکار بر نه ناله کبیر	در طلب بر نه ناله ناله کبیر
هر چند که مقصودی از زبان جانش	پنجم در رفیع هم زمین باز کبیر
لیضاله	
اشب منم دجامی و نوشا نوش	فردا بوداع دستها در اموش
کرد ولت میل پای مردی کوی	برد اشتهای من سر و دستها زانو
لیضاله	
در بند جهان کسی که اشتهاست	چون زلف تو آشفته و مایه ترست
چون چشم تو آن شربت در جام	مست چنانکه اند جهان بخیرست
لیضاله	
ز روی تو برین فلک زجای رقت	قدت بچمد در و از جای رقت
بکشت مسبا بنو کوی بر کوی	
بویت بسند و زوشن از بوی	

بیشتر شدم از تو زهر آسایش	خود چون باشد یحیی در آسایش
آسایش من از دم باد و حریت	بیار و بد وقت سحر آسایش

اینست

نیاید تو جان من چو دست از بزم	چو ز چنگل جبهه رگم باو نه آمد
پیش سخت عیش کوه کردم	بگر تو که چون روی من باو آمد

اینست

هر کس که منع و قد نکارم بنید	بر دیگ و شمع و سر در آفرینید
نور و یار بستد بجای قد تو	ز شمع بجای روی او چنان شینید

اینست

آسمان ز جان من هر گشته زد	کز عشق چو نهر زیر در گشته زد
آن روی چو روز را کرد از من	بگر از آینه که روز در گشته زد

اینست

بیدار چشم خواب منجمت کردی	بر دست من قمارت بنجمت کردی
---------------------------	----------------------------

نمود و نه ترغوب همچو باد نور در	از در تن هست جان منجمت کردی
---------------------------------	-----------------------------

هر دم ز دانی بچو دم ایست	تا چون دهن خویش دلم نکست
تو بسک زنی بر من سنگ گنم	من بوس زخم بلب تو چاک گنم
ایست	
چو بیاغوی دانه نهان پیدا	خون دل و مغز هم ستوخا نم پیدا
را نهدل من روشن از این بند	سوز دلم بجز سرخ باغم پیدا
ایست	
خواهی که جهان نهد دزد بر گردا	تا زوش خویش برده بر گردا
بزمست نماید این صبر گردا	تا نهد خاک چوب تر گردا
ایست	
چو کمان زلفان چرخ پیدا	کوی از دل عاشقان کجین سازد
از خویش تن زخم زده اندازد	و انگاه دو چشم پشتری نماید
ایست	
ز کیم سویی آماجگر آد مرست	چون غمزه خود تیر و کمان اندر
ایست	
هر تیر که چون من از کمان دور اندازد	
تا لان تا لان فرستد و در خاک	

ایست

ای ترک چراچه در آغوش	خود از صدمه کینه در دل انداخته
این تک که گفت چنین مردم	مانا که در چشم خویش آخسته
ایضا	
چون زلف ترا کاربیا لا بسید	وز وصال تبت بار ز دنا بسید
گفتم چو بران ما مستغیر بیا بسید	یا ایست بچه نیکوی بد بجا بسید
ایضا	
از مردم چشم منی ناباید	در جنت تو جهان سیی باید
روز از موت کرد جهان بگردید	پس بت بنه آب زوی آید
ایضا	
روزی که هرزه میسکند از مردم	آزاد بخله شایم ز مردم
سرجه حاصل چو بر آیم ز مردم	جز غم پس انکند از مردم
ایضا	
یارم ز جاسیج را کرد کرد	یک و ملا که فرمودن ما کرد کرد
در تیر که چشم مستش از خستین	
کوی بخله که خفا کرد کرد	

نه از دل حسن بوی طرب می آید	نه ز بخت که خنده طرب می آید
و قتی غیب از خنده کرم می آید	و از دردا خنده غیب می آید

بایضبار

آن جا که چون بهی تو بل موکا	چون از کشم زبان ز سوزی
و آن آینه که بر وی در و چنگ کرد	چون قبله شب و روز کنیم روی

بایضبار

زلف تو از آن پاک در دارد	جز بیکل و لاله کام سیاه نگذارد
در سایه رخا ز تو خجای کوش	شاید که باغ بس سزومدارد

بایضبار

در کوشش تو که بجای کبر و خشم	در غم نخوری بحال و اسیر و خشم
تا در مدد که ز غم تیغ بختی	ملکین بزره تو حلو حلو بختی

بایضبار

ز نوبت که گرفت کسب و کردن	از نوبت که غنای در کردن
---------------------------	-------------------------

نکست اگر گشته شد بر تاپا  
وزی مده که غنای در کردن



از بس که جای دل مای جستی	از خجسته در کار تو آمد سستی
ای خط که سپید باد چو روزم تو	تا که ز بکا بر بروی او بر سستی
ایستاد	
با دل گنم تو باری آغوشی	از زهن دیدنی بیار زنی ترستی
دن گفت که با دامن و زلفش غریبت	تا میبازم بر تنش کی تو تارستی
ایستاد	
تو که چو مرکب دردم خوار	بر پای تخت سلفت مسارت
هر که بر آید از در بجز بود	در محک تو آب که در دست
ایستاد	
تیغ تو که است تاب او دشت	دندان اجل و لب او پنهانست
در شیم حسود از چه آب تنگیت	بیا بجای نگیرد از طوفانست
ایستاد	
تیغ تو کی میت که دردم دردم	دزد ز غمزه بان بر خطای
در رنگ بهان برک خفا کرد	
سبزه است بهر جا که رسد سرخ شود	

چهار ترانه از حسد میجوید	خسبت که زه قضا چو بدی جوید
چهاره در آب و کوه میجوید	ای تیغ تو که در خویش تن میجوید
ایضاً	
نفرت با او بیطبیع و سناز	در روز سهیل کس تو با تو انداز
بر جا که بر لب مستح زد با تو	تیغ تو بقطع و فصلی کار تو
ایضاً	
در عقد ظفر نثار تو تیغ میخواست	شامه که موقت در هر طرف میخواست
آن قطره آبی که بر صلب گشت	چون ز کشت با چرخ کوشش خفیم
ایضاً	
تیغ تو ز بان کشید بیرون ز قاش	خسب تو که است تیغ کلون ز قاش
بر جا که صیر و د خون ز قاش	در کردن خود کشت خون ز قاش
ایضاً	
بر چشمه آب نعت اندر میخواست	تیغ تو که در جگر سفاک است
<p>این خا زه بخون دشمن است بخوید</p> <p>این نیز شاق پاک که است</p>	

از برای تو کارها بگو خواهد شد	کار در جهان بکام تو خواهد شد
تن تو بصورت از چه آب تنگست	بن بس که در آن آب فرو خواهد شد
ایوب	
زین سر که بنان در دست دارد	خندان ترا بخت و کوه کند دارد
پوسته ز خون بهشتان آب فرو	این شاخ که در کدو دشتان غنی با آرد
ایوب	
شاه از کف ز قاف تا قاف سپید	بیل تو به چشم جریده و نه کوه سپید
کر ساقه شمع تو فتد بر دریا	لعل صدق لعل شود فرو از دریا
ایوب	
اقبال تو با سپهر اختر بزند	بوی که تفتد بان شکر بزند
و بخت که در حصی بنام گشت	بیل بکند خلیفه و کوه از زر بزند
ایوب	
ای مقصد آمل در و در که تو	و بی آسبیب دل آگه تو
جان تا زده شد از زبید فلک تو	
با دمه بنان غایت مرده تو	

پوسته گمان دولت برده باد	روز تو ز روز نیست از لب باد
تا عالم آب و خاک بر جاس بود	بر روی زمین حکم تو فو <sup>اد</sup> باد

ایضا

در بنم شکست و غم و فراق	خورشید شراب و ماه رخ زیند
که صورت ملک مستور کرد	برای خاک لعل کوشش افسر زیند

ایضا

شما چو پیران در دهر کس دانت	و ادرب اندر ز پدید دانت
عالم برفان سوسن آزار دانت	میگوید نوروز بهار کس پاد دانت

ایضا

در غم که سپاس نیا بین	حقا که چشم خویش دیدم بین
از حلقه نعلب زمین زیند	وز صفت تیغها هوادر جوشن

ایضا

آفتاب تو باد و ایم کلف آید	صیت تو روز و دلت آید
----------------------------	----------------------

هم پای قدر ز کس آید	هم سایه لطف بر جهان آید
---------------------	-------------------------

ای شاه زمانه کترین بندت این ز تر پر گند و زجودت	خوشید غلام می فرزندت کرد آرد از جود پر گندت
ای مع تو آورده قلم ز بخت چون مر سخن آوری سخن از تو بود	و می ناله در وصف کشت بدین پس چون سخن آوری کنم پر سخن
انگو بنامی ز تو قانع باش دینیت که یاد می نیاری	یکجا بر با بکن که ضایع باش ان را الله که فریاد می
که چه گشت زما عیان بازگر شهری همه در زبان گفتند	دل دوستی ترا بجان بازگر که من قلت چرا زبان بازگر
ای سعد فلک ز رخ خربت تو فال دی مرغ که مرا از سخایت بیرو فال	
	چشم می از جمال تو دور رساید هر چند ز تو دور رسد در کمال

چشمی که خنده مزدم از سرگیری	دل میددت که لب زهم برگیری
وی ز کس شمع دیده بی چهره	چشم آب بگردت که ساغر گیری

ایضا

چون در سپاسیا بختی گلی	در پیش تو بشده خدای گل را
در جان در آوخت بر پایش	پیش کرد ز خاک نشیند باران گل را

ایضا

هر چند ز کس متب چشم کشند	در چه مثل زر یک رخ کشند
تا زین چرخ متب و زان چرخ	با آنکه خود از چشم و چرخ کشند

ایضا

ی روی تو میرا زین فروز تو	چون بتوان کرد سبب چون تو
با خون دلم مهر تو آوخت چنگ	ی خون دلمش ز دل برون تو

ایضا

گرفت تو اگر جعد بکایت نبود	جز راستی این و کایت نبود
----------------------------	--------------------------

چون است در و کرای و نه جوار	لکرا رنگینم جای کایت نبود
-----------------------------	---------------------------



من دوش تراب ارغوانی خوردم	بایر بکام دو سنگالی خوردم
تا بیک شب شادمانت کردم	با خمر من آب زندگانی خوردم
ای شب	
خاک طبرستان ز طرب دلکن شد	خاک شمشیر به سوز دیوانه شد
هر کس که بود پیشش او زبده	آتش به پیشش بر مرادش شد
ای شب	
این طبرستان همه چون خانه شد	کز سکه به خانه پر خسته شد
زاد بچو پیش که باب که خسته شد	کاشان چون پیش که خانه نسلی شد
ای شب	
پوسته تر از حال پیشان باشد	خرج تو همه ترکیه جان باشد
این ایام مرصع در چرخ کن	کاشانه که این نماندت آن باشد
ای شب	
تامت ترا چرخ دلش در دست	از پای طبع می بناید شست
تا روشن کردت که جان نیت	
چون بکشد از تو پاکه خواهد	

قوی سده نازده با سر از نهان	قوی سده نازده به باب جان
نیم برین میان نه برین قلم و ذرا	در خست مرد در دوه غری پا

ایضا

بر کشت خست سی و سی	بفرخت بیکر می مستی
و نه از کس از چه سبقت	در دیده خود جای کندستی

ایضا

بیدار جهان بپشت نخواهد آمد	و اندوه تو کارگر نخواهد آمد
خنده نه تو بفاکت اگر نخواهد	هم آب یاب بر نخواهد آمد

ایضا

در دست شیه آن باد که گاه	خوشید که جان می کند از ناله
منده می بیند دیده پر لیا	اندک کشت شاخچر شاه بین

ایضا

مرد در همه سر بر غری از کلام	کوی که چگونه تو با این مدغم
------------------------------	-----------------------------

و انم نشود هیچ نه خولی تو کم

آخونه برنت مردی از عالم

همی بکنند یاد ز چاکر قلقت	با آنکه زبان شدت گیر قلقت
نامم بخفا نیست و در قلقت	هر چند که بخت قلم می زدود
ایستاد	
و آنکه به وصل با تو هم ساز	تا بالب تو بهم هم آواز
و بر خنده و مان من نرم با تو	از مریز و چشم من خاتم
ایستاد	
از بهر خدای این خیانت و دانا	ای نیکو سخن روی من اچان
شکلی دانا بود مکر و قتل میان	آن سبیل که ترا در تو در گستا
ایستاد	
نشستم و شمس بیان نشستم	تا سوز تو از میان جان نشستم
آ آرزوی قدرت بدانشانم	زبان و منی بپوشش نشستم
ایستاد	
در بند نگار و پر پویش	با دل گفتم بر در غمش
دل گفت و درت بندم خوش	
تو مردی کن درت بندم باش	

خوشخوار و یابوهریان غریب است	برداش کن مست تا توان غریب
بیار که جان و در خزان باشد	بیار که جانستان از غریب

ایضا

آنرا که در عشق چو آتش باشد	در محبت که کوچه دگر باشد
تو که دامن خود کم شبنم	پیشو بشو که قصه شان غم

ایضا

کلاف زخم که پاره خون است	بام بود و عهد نیکو
درین نادر که اندر پاره ای تو را	شری و دشمنند تو را

ایضا

حاشا که در اجزای تو یاری باشد	یا من تو را خواب و قواری باشد
تا من بزم عشق تو ای جان چنان	در کردن چو زینهار باشد

ایضا

از دزدان تو نقش نقد انگیزم	بر دیده خیالت آن بکار بزم
----------------------------	---------------------------

خود دیده و دل خالک در بزم  
من جایی تو در لوتخ و در بزم

نام تو چو بر زبان هر کسی نهد	صد چشمه نوش در دهان میگذرد
گفتی که چگونه میکند آری ملی من	ناگفته هست قصه آن میگذرد
ایضا	
کز قامت بنده زین نغمه تر باشد	بیا بوی بهمان چیزش بر باشد
هم عاقبت زلف تو بر خورشید	بما خور کند ز سپین بخت بر باشد
ایضا	
نی آید به چهره از عشق تر گردد	چو کمان کف و پش ز جا بر گردد
داند زخم زلفهای گرد آلود	مدهای خسته خاک بر سر گردد
ایضا	
روی تو نقاب همچنانی پوشد	دای که چو ابرو آسمان می پوشد
چشمیت بکمان ابرو او از زیر نقاب	نی اندازد تیر و گمان می پوشد
ایضا	
بر چشم تو هر که در افتد	با اشک من زود بودی خود
بر دیده نهند منو چیت ز کس	
و از غوغای بر جیشی مدد	

بر خطبه بدگر نظر می مگری	من تره تو که تره می مگری
کفتی که در روی این قلعه اینست	لیکن تو بچشم دیگر می مگری

ایست

خواره گوی این ماست و بهای کجی	بر بد که انزان بتر نه با میسکن
جای دادن شمعان اگر دیدم	بخاش و باز دور تماشا میسکن

ایست

زلف سبب که تشیان دل	خورید و آشت لبان دل
ابور چین زبون که چه زبان دل	بر باد دمه که خامان بول

ایست

دل با زلف شمعان فاسد	چو کوئی است آند و کاشان
از خانه خود به بیخ است دلم	اندر غم آن زلف چو اجان

ایست

از لطف نمی شود مستور	و نه ناز نکند سخن اندر
----------------------	------------------------

نام تو ز با تم لعل الیت بر د	و اندیش که لب هم بر د
------------------------------	-----------------------

زبان قلمه شبنم که نسیم حری	ازا بر چدا کند بعد از آب گرم
پس بر رخ گل چکاند اینی ریحی	حقا که هزار بار از این خوب تری

## اینها

بوقای تو بر دگر مستم می بندم	پشم کشاد از ان و هم می بندم
دین بی مغزی که ز قلم آهوستام	کرم مر بر دشت خست و قدم می رام

## اینها

آلوده مشو که پاک می بایست	باقای که در دناک می بایست
از باد چو آتش در بری فلک	چون آب زیر خاک می بایست

## اینها

یاران منا چه بودند آن از نهاد	کانه پری یکدگر برتسید بکاه
با این جودت که بر آید مرنا	دریم که یک نوت گرفت دوا

## اینها

کاه رسد دنیا به اوت شد کیر	پس عرفت به و اجل آمد کیر
----------------------------	--------------------------

کوی برادر خویش دوستی بر نیم	
خود نتوانی و گرتوانی زده کیم	

بیکانه صفت ز منزل خویش	بر کسب که ز جو خلق دلرین
چون آنکه پس از تو آید	بر خیز و تو نیز راه را ساخته باش
ایضا	
دانه با تش اندون آید	چون موم بر شمع غم زبون باد
سوزان سوزان از خود بزدن	در روشنی بیطبی چون شمع
ایضا	
لی روی تو دل دمی نمی آید	باغ از گل لاله احب می آید
در کسب بگل آب فرو می آید	کز حیم لاله دو دبر می آید
ایضا	
اندو کنیم از دل گلین بیرون	از خار چو آید گل رنگین بیرون
مر از دیر بچای چو بنی بیرون	کردن ز کوزه را و سبب جان
ایضا	
یکچند نهار چشم بیطرف چمن	بستر کفیس که در انتظار گل بود چمن
با سبک گلن چو دیم کف چمن	
ای کس ز خار حشمت	



ای دل سخن زلف مشوین بکند	اندیشه وصل یار موش بکند
در سایه گل این دوسه روزی	کر بکند از دباخشان خوش بکند
ایضا	
بگفتم که چو مست شد مرا باز	در بوشه زخم بر ایوان بگذارد
بوس که چو بکشد این دنیا	مست و منور چشم ز حیدر
ایضا	
وقت که باز بیل آشوب	ز آتش چمن ز باد جاروب
گل پرمن در عریه خون آلود	از دست رخ تو بر سر چوب
ایضا	
بگفتم که ترا اندر بین میکنند	گفت که چنین نیمه پختن میکنند
بگفتم ز در بوس و کنار عشق	گفت آری کین نه همین میکنند
ایضا	
چون نیست همیشه بخت بر رخسار	مزم کلم ترا که چیزی است
نزد بر این قسم که خود او چون طوطی	
مکوت کرد دینش آرد حاکم	

از جوی کوشش تو دلم باختر	سین مندی طبعت همه از پر زرت
از جوی کوشش تو خودت قیاس بی باید	کاشنجا که زرت پاره نرم تر

ایضا

ای دل ز صدف چون نمی باز	کم کن ز سخن که کار زرد دارد
که خودی عشق ز زبان شوئی چون سون	چون ترکش نه پدیده چون

ایضا

دقت که بیل بگل آواز کند	این لایه از آواز ایوانا کند
بیل سخن مصاحبت آواز کند	تا بیل بکز خنده دهن باز کند

ایضا

بر سال که تشنه لب دمی چون گل	با باد بر قنط بود بکند
سین لایه بگلان چه بیل اندر پی تو	تو خنده زان کوش در آگند

ایضا

ز کس که داد ز نظر چشمین	وز هر چه شبست خرم چشمین
-------------------------	-------------------------

بر خولی اگر چه برباید چشمین	
بچشم تو هم رود در آمد چشمین	

بر خیز که دوانی این دل شکسته یار	وان با ده ملک بوی گلستان یار
بطلان مغز دل را ز می آرد	یا قوت می در پیشم چکانه یار
بیت	
در دل همه جامه های نعل چرخ	پوسته با س ماکی پوشش چرخ
چون شمع ز باغ تشنه دار عشق	ز نهال ریاض تشنه در کوس چرخ
بیت	
در روز و چو شب روی تو شید	شکل با چو کاست چنین خندید
شکل بازیت وقت گل اندیش	قدیل بجای سبک گفتی دیدن
بیت	
شکایت ز قفا بند بی دیار	ابریشم و چکات زلف خنجر
مینا که از آبگینه گزنف کند	پن باقی نماند بجز مینا که
بیت	
تا کی ورق فسر بهم در کشیم	وین خنده می ده دل مرا کشیم
بر خیز و پاله را ز می پر دل کن	
تا بودک معاف غم بهم بر کشیم	

پوشید خشنها و نسیم پر باد	تسبیح گشته بسته به بهار
---------------------------	-------------------------

ایضا

آن خنجر که چون کفر بر دل	پوسته دوش بهر و انگار دل
آورد و خواهم زین و بر خود	ز انبت که هر دم رسد شاد دل

ایضا

آن عیون و شیرین فکر آبتن	از مهرش و بوی نظر آبتن
صافی بهر از چرخ زده ز آبتن	چون چکانی بهر سپهر آبتن

ایضا

و تنی که سپاس بهر سبیل شکند	سازد طرب از توانی میل شکند
در شکل شکند و حال صحت بخون	ابد با شکند که تو بهر شکل شکند

ایضا

چون خنجر به دل درنگ و بوی	از شاخ بهر باد و نسیم بوی
---------------------------	---------------------------

از خانه و سر انجام صی ابدیت	وز آرد و شد خنده بر دلی
-----------------------------	-------------------------

کس در غم نیستی نماند صبر	باشد که بکام بگذرانند صبر
آتش ز تحت نراند در سوخته	پس آتش آتشی در اند صبر
ایضا	
سگلی که چه زخمی نماند خاتم	مردان چه گفت ز لطف بجا بزم
چون دیده بزم نماند در بزم	چون دیده بزم نماند در بزم
ایضا	
بر کوه مرستی که دم کرد پسند	تا نماند ز راه و گم غم و چند
چون دیده بزم نماند در بزم	آن جلد ز راه و دیر و بزم
ایضا	
چشت بگوشه از سریناز	دی گفت شش چو دل با پر داز
کوی که درین چه دیدن نماند	چون آنکه میکتد مردم باز
ایضا	
کفشی که بزم نگین انگار غم	زوی تو ام که ز بزم بزم
چون تو بجا بود که در بزم	
نیکب چو بخت باشد در بزم	

ای سبج نخوردیم بزم خوردن من	نماگشته به پرستشی به پرستش
ایکبار ز درین تب یخا روم کرد	با نیک که بسوزد دل تو پرش من

ایضا

دلی سبج صفت اولت دم	کتر نریکی آه بودم نردیم
بودیم میله به سبج و نردیم	در هم زد چشم و چشم بر هم نردیم

ایضا

وقت خوشی چه غم رفت	دل را غم جان رفت و جان رفت
هر شکم بد دیدیم بگردان	در روی ز سبج دانش من رفت

ایضا

روزی کیسه م میان تو چو کت	یا چو تی تنگ خورایم برشت
در پنج شبی چو زلف انتم برشت	چون خط تو ناخوانده درایم نرد

ایضا

نی یاز تو از من سیفه زبانه	یا محنت و جو تو کسی بر نماند
----------------------------	------------------------------

گفتی که غان در سر این کار

ترسم که برین کاری زبانه

بر چکر زک و شش ترش می باید	سبحان الله تعالی من می باید
این کرشمه من نه بهر ماست و امید	بر خویشتن این کرشمه من می باید
ایضاً	
زلفت صد به لاله ترش غلغل	ز بزمین کمانه بر یک کفن غلغل
ز ناز می خند بار نه در دست مردم	ز می شود و چاک در می غلغل
ایضاً	
گفتم که نوا بر تو بوسی ناست	گفتا که ز دشت چاره گرفت ناست
گفتم نه شو دانی که مرا زرد نبود	گفتا که برو دوام باور بایست
ایضاً	
با آنکه چو شمع بر سوخته بام	هم مانت از پایی دو آمد بام
پیر دانه و صلی از شمع حق زود	بشایب که از خلق پیر آمد بام
ایضاً	
پیر دزد بدین تو ای بده نواز	قانع نبستم خود ز می گرد نام
همو که بیایده ام ز دیدار تو باز	
خاکست قد مست پیر و محویم باز	

ایست ز غمت بیان خون جگر	و بر ستر مانتید بر خون جگر
باور کنی خیال خود را بنور	تا در نگر آنکه می تو چو خوابم
ایضا	
دوش از غم تو نیکت منوش	تا روزی دستب در پس بودم
یک از چه شیار بود و دیگر	با در بخیال ز غمت منوش بودم
ایضا	
خدا گشت دلم ز غم منی مردم	بر حال چنانکه می شبر دلم دلم
تا از پسین نفس گز گشت جدا	می گشت مرا که الله الله غم
ایضا	
مشتاق توام زوی من تنهای	بیمار توام بر ستم نگرای
سده بند بود مرا یکی نخته غی	آخو بچه کار دوستان با غی
ایضا	
پوسته دلم ز خوبی پر پرید	هر جا که غمی بود در دوا پرید
در تمام کی حریف دردی باشد	
در صحنه بی زوی غم بر خیزد	



زلف تو چو بر روی تو است نانی که زلف تو بجای آن است	در شب چراغ می کنم زلف تو کردی تو بجای دل های شکو
من گفتم اگر توست بی محبت بی بر دل خویش کرد نامش	با من نشسته در پیش من خوش زبان بجزوه بگام آن که خوش
آمدن و میسر زدن در راه کل چو میسر گذشت بدین	می ناله و بشو و گشت بدین بر خنده در آرزویم بجا
کرده بد سیاه کای که چو چرخ تو باشد کل بود	در نیت بخت نیر و خای که از نیت هم بدست کجای که
دانش چو باد شهاب است کنون	نی باد و در کل صبر است کنون
می خور که با جماع به اهل خود می و مال کل است کنون	

بسته کرد بانس مشک	بودی گل و باد سحر و زلف
سنت بر غم کدگر کو بار	چشم من قوئل یارم و غیره
ایست	
دل دلی دلبسته	جان نیز برین غم بدو
تا پای زرد و جگر خسته	بس آب بچو می وید و جگر
ایست	
پیر زکنا چه ندیدم دارم	دو نعل خراش آتش کرم دارم
چو شب زین دران غم باز	خدا دل و شامت الهیم دارم
ایست	
من دوش بر آرزوی رشیدم	در رکب کل و باد بکسیدم
با غریب یار با بس شکر	باید دخت میزد و میخیزم
ایست	
شاخه شمر کرم چه خندانی	سحر خنده چو شمع خطر جان
چون لاله زرد و لیست اینده	
در لب خنده اندل کرمانی	

در بخت وصل بین که چون تو	نه پای تو دل که چه زبون افتاد
در بخت شکیم زبان نه در افتاد	ششم که در آب نه بکشد
ایضا	
خسته که ز سحر زخم بماند	ششم که بد چشم آب نم بماند
و آن نیز چونید از نوم بماند	شایدی و در آب نه بکشد
ایضا	
در بند اسیر و شمعندت کرد	آن جور که بر سر و بندت کرد
سرو چو عجب که تنه بندت کرد	شمعی چو عجب که کند و داری
ایضا	
حال دل من تو بهتر از من	ای دوست مرا اگر چه دشمن
حال غم من چو روز روشن	خود غمت ز تو امید حشر
ایضا	
مید تو فهم گرفته پر امن	ششم که شدت جان دشمن
ایضا	
برای طلب تو وقت جان دامن	
جان خسته و زان بر شو دامن	

اینگهم که ز خون این دل نهاده	از بی آبی ز چشم من افشاده
بگذارد که در خاک درستی یافته	آرزو نه چنانکه هست مردم گشته

اینکه

عشق را از غم و اندوه ای گزیده	یا از پی مال و سوز پانی گزیده
چون چنانکه هر تن درستی نهاده	چون شمع همه ز زنده گانی گزیده

اینکه

ای قیام طرب در نظر با غم	سر بر سر پیش بر سر
بیت که از فروغ می نشود	پرواز که طرفت گزیده است

اینکه

کردیم دیگر پیوسته زنده گانی	تکسر بر زخم چار و پنج نهاده
	کردن چو راهی سوی اکر دیوانه

اینکه

آن خام طرب کار بر دستم	وان ساد چو کار بر دستم
------------------------	------------------------

آن می که چو زنجیر پیچیده بر خود  
دیوانه شدیم باید بر دستم

ب باز یکس زان از	تا بر داری کام جهان از بس جام
آرد جان جهان چو تیغ و شیر است	این از لب یار بنوش و آن از جام
ایست	
در چو کوسن ز تنوع افزون کریم	و آنکه چو مرا می آید کس کلون کریم
چون سده قزاقه انیم رستگاری	چون ناله چاکش نوم خون کریم
ایست	
هرگز تو بهر دین و آن توان	آسان آسان بزرگ جان
تا به کجای تو آن گفت که در دلد	تویش غمی و با در آن توان
ایست	
بیک سحر در دین است	خون در رکبان ز جگر است
بدریغ تو بهر پست ام چرب زبان	تا مزه در استخوانم انبخت
ایست	
بم خور که دل ریش را در است	مخمس تر دکان حق ز ما غنم است
ایست	
از دیک دلم خاک یکی جز است	باز چرخ که کشته بر عالم است

ای اصل لبست کشته دلا در رخ	وی کرده خشت چنان رخسار
چون در خطبت که کار ز خشت	او نیز بر آورد سبک بر رخ

ایف

سکست و تاب از رخوان کرد	سوسن به نقشه در نهان کرد
برین که در حین نهان خست	بدر پاسب که احوال جهان کرد

ایف

در لبست که برین و سینه آمد	شیرین و لبست که برین آمد
آن رخ دست نو چنان بسیار	برین حبت جانست چنان

ایف

از زلف بر رخوان کرد	از زلف بر رخوان کرد
بر دست بگری از رخوان کرد	در چشم خوش نیام از رخوان کرد

ایف

دارای از چشم خوشی در رخوان	یکم از رخوان با سکت در رخوان
----------------------------	------------------------------

برین از همه طرف ترک از رخوان	یک چشم تو مستی در رخوان
------------------------------	-------------------------

ای ترک چپای مہر چرخ ہوا

الاکیت چرکز قون عین خط

یک چشم تو مستوز و دگر است خوا

مستورزی و مستقیم

از این خبر مردم خوشوار شدند

در خواب گنم کرد و بگو و بر صفت

پروچہ ایسٹونیا کی حکومت

برخیزم و برآیم و برآیم و برآیم

پیش از این در این کتاب

فی الحال زمانہ پر چڑھ کر دیکھو

۱۰۰

کتابخانه ملی ایران

الحمد لله رب العالمين

قسمت خود را به دست خود سازید

تاریخ اسلام

چون گشت کرد و عیال و مهر

چونکه در این کتاب پاره‌ای می‌باشد

حسن رتوبه و نفع چکن کجی

2019

نورجی کستور

100

ولوں کے لئے

من نمی ز برای غم کسی بخورم	یا از غم بسوای کسی نخورم
من نمی ز برای خشم کسی بخورم	اکنون چو تو در دلم نشستی بخورم

ایضا

تو شمع باشی و که در لقا بر دیر	یا چشم از آن دو چشم باد و دیر
ببینم و تو منی بجا نمان	شدم از آن که کنی بستی از دور

ایضا

ببینم ز تو زلف و رخ ز کجی	چو بود ز لقا بر و از کجی خوش
سگت از کم چو زبان تو گوی	این تنکی نهو شست و از کجی خوش

ایضا

چشم ز میان تو نشان مسج ندیدم	چشم از آنکه از میان مسج ندیدم
چشم از آن تو در عالم لطف	در کس که ندیدم که تو در عالم لطف

ایضا

خدا حق خدا از تو صد سخن می شنیدم	دشنام می می می شنیدم
این سر و دهنم از تو ام میگو می	دشنام می می می شنیدم

ایضا



دلدار مرا اگر فریاد است دمان	سکندر را نه هم از غنای دمان
بچون دستگیر بنای دمان	کرد دستگیر فریاد باشد دمان
نقش اول	
کر در دین تو از زلفی خفیت	آمد و رفت و گوی بر خفیت
بچون دستگیر دمان تو بزرگ	بزرگست که آن دمان تو بزرگ
نقش دوم	
بزرگ عشق در دمان دل میگیر	گفت فریاد دانت زین
بچون که در جهان فریاد دمان	لیکن دین فریاد بشیر
نقش سوم	
بزرگ عشق آن ز روی دلارای	بزرگست دمان آن شکر غای
بچون نیز هم از چاییت بزرگ	بزرگست دمان آن شکر غای
نقش چهارم	
بزرگ عشق که در دمان کو بر بزرگ	بچون بزرگ در دمان کو بر بزرگ
نقش پنجم	
بزرگ عشق که در دمان کو بر بزرگ	
بزرگ عشق که در دمان کو بر بزرگ	

در خلوت دل برین شکر اندر	چون نمی توان نهاد لب بر لب
من نیز شوم جان خود آیدم بر لب	از کجا نهاده ام لب از لب تو

ایضا

روزی که از رخ تو بوی برید	از ساد و دلی رخ تو بر روی نشود
آتشکی ز لب تو فانیست	در خط لب تو باری نهی

ایضا

از چک فخت گزیده بودی	کی چون لب تو کف تو بگویدی
که فانی تو را بخود زده داد	چون خط تو از کف تو بگویدی

ایضا

بگفت و را لشک روان بود	و از ترن من باقی جان بود
بگفت و را گوش در آن بود	چهاره غلانی که جان بود

ایضا

چون در باخواب و بخت میخوابد	از رخ آن شمع چکان میخوابد
-----------------------------	---------------------------

چانه میبلد پیر و پیر میبیمد  
 زیر اگر خاست که دل میخوابد

ز دیکه من از ششم روز تیار	باریک کنی منتهی خود بخت
ز کشتن وی و پیش و در کن	چند انبیا باشی که در کنجی بجهان
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	
مهر و محبت و عشق و محبت	آیا منی و محبت و محبت
مهر و محبت و عشق و محبت	چون در دنیا و محبت و محبت
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	
مهر و محبت و عشق و محبت	عشق آمد و داد از تو مری
مهر و محبت و عشق و محبت	الطی خوشم آید این کن
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	
مهر و محبت و عشق و محبت	وی کرده و فراقه بجای است
مهر و محبت و عشق و محبت	آهسته تمام می جان است
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	
مهر و محبت و عشق و محبت	عجبای جهان یا منی
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	
<p>مهر و محبت و عشق و محبت</p>	

پستان دلم از زخم زین پستان	در من ند صدم بد من پستان
کوشش تو خن من چنین خواست	مر با که میسم من پستان

ای کس تو باری زکی آرد	بجز بوی دوزخ باری آرد
از غم بر خط آرد	از ترکستان به خوا آرد

همی رخ میگذارد نیم چشم	دایره ز کز نیم چشم
با هر که حال بود از نیم چشم	کنند با هر که از نیم چشم

همچون آواز کز نام برکش	دانشگاه و چو چو نام برکش
در از من مصلحتی نه در پرده	بسته و کن و دیگر می چو نام برکش

چون نام چو نام برکش	چون نام چو نام برکش
---------------------	---------------------

سبب خط کرا از کرا تود و تود  
چون یک تود و تود و تود

سویسمی نام چو زلف کشتایم	کای رسم از جفا بعد شایع
تا لب نه زبیر بود تو هم	چو نه ایم اگر چه کعبه در رخ
فنا	
سویسمی که چید شرب در از هم	موتون بر مرده جفا که بر سر
چه چو نیت و چیکم که بنام	نرموز در اسرار و معون
بیت	
نیز که کین قوتی چو نیم حور کرد	در بند کشت جبهه توان کرد کرد
که در بهر خوت من و منم سخن	حدیث چو مرغانی برک کرد کرد
بیت	
سویسمی که با تو	هر روی و بند روی نشیند بد
که چو کعبه منم نام را رخ چرخ	که نای سبزه چو در لب بر
بیت	
چو کعبه تو نه از کیم در	که کو شمس زمانه بیدار
بیت	
سویسمی که با تو	
که کعبه تو نه از کیم در	

نقش صکس بنو پذیرد چست	نقش صکس بنو پذیرد چست
آند که بنو پذیرد چست	آند که بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست	نقش صکس بنو پذیرد چست
نقش صکس بنو پذیرد چست	نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست	نقش صکس بنو پذیرد چست
نقش صکس بنو پذیرد چست	نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست

نقش صکس بنو پذیرد چست

در نصب اهل کتبه و زینت	در بی خاسته و بیاد جلوس گزاری
شایسته در آید و قوا از آن است	می پدید آید هر چه در این است

نمیتوان گفت و بگویند  
 اندک مالک است

